

# فصل اول رمان

## زهیر

پائولو کوئلیو

برگردان آرش حجازی

انتشارات کاروان

متن کامل این کتاب را

در تاریخ ۸ اسفند ۱۳۸۳

از کتابفروشی ها بخواهید

©۲۰۰۴ by Paulo Coelho  
© ۲۰۰۵ Caravan Books Publishing House  
Tehran, IRAN. (Persian Edition)  
© ۲۰۰۴ Arash Hejazi (Persian Translation)  
This edition was published by  
arrangements with Sant Jordi Asociados  
Barcelona, SPAIN  
Authorised by Paulo Coelho  
All Rights Reserved  
Printed in Iran  
www.paulocoelho.com.br  
www.caravan.ir

انتشارات کاروان  
زهیر  
پائولو کوئلیو  
برگردان آرش حجازی  
رمان  
O Zahir  
Paulo Coelho

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به‌هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مولفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 964-8497-10-2

مرکز پنخس: کاروان- ۸۰۰۷۴۲۱

مریم مقدس که بی گناه بار برداشتی،  
برای ما که به درگاهت آمده ایم، شفاعت کن.  
آمین.

در میان شما کیست که صد گوسفند داشته باشد و یکی از آنها گم شود، که آن نود و نه را در  
صحرا وا نگذارد و از پی آن گم شده نرود تا آن را بیابد؟  
انجیل لوقا، باب ۱۵، آیه ۴

سفرت دراز باد آن‌گاه،

که رهسپار می‌شوی سوی ایتاکا،

سفرت معرفت آفرین باد و پرماجرا

باکت مباد از خشم پوزئیدون، لستریگون‌ها و سیکلوپ‌ها،

در راه تو کس نیست اگر،

اندیشه آید فرا،

و احساس هرگز وانگذارد جسم و جان تو را.

خشم پوزئیدون، لستریگون‌ها و سیکلوپ‌ها را

هرگز میایی بر راه خویش،

اگر روح تو مگذارد آنان را پیشاپیش

راهت دراز باد.

روزهای تابستانی بسیار در پیش‌ت‌باد،

لذت نظاره‌ی نخستین بندرها نصیب‌ت‌باد،

که بر تو شوق پیش‌شناخته‌آورد یاد،

کن از بازارهای فینیقی دیدار،

نکوترین متاعشان را بردار،

برو به مصر و در آن‌دیار،

بیاموز که آنان را آموختنی است بسیار.

ایتاکا را همواره پیش چشم نگاه دار،  
که مقصد توست.

لیک میفزای بر شتاب گام‌ها؛  
بگذار سفرت طول کشد سال‌ها،  
و کشتی‌ات بر کرانه‌ی جزیره‌ات لنگر اندازد آن‌گاه  
که باشی غنی و سرشار، از معارف‌راه.

توقع مدار که تو را توانگرتر کند ایتاکا.  
پیش‌تر این سفر زیبا را ارزانی‌ات داشته ایتاکا،  
هرگز رهسپار نمی‌شدی بی ایتاکا.  
همه چیزش را به تو بخشیده ایتاکا،  
دیگر هدیه‌ای نمانده او را.

اگر در پایان فقیر یافتی ایتاکا را،  
گمان مبر که باخته‌ای.  
پرشور زیسته‌ای، معرفت اندوخته‌ای،  
و همین است معنای ایتاکا.

کنستانتینوس کاوایس (۱۸۶۳-۱۹۳۳)

## تقدیم‌نامه

.....

در ماشین به او گفتم اولین ویرایش کتابم را تمام کرده‌ام. بعد شروع کردیم به بالا رفتن از کوهی در میان کوه‌های پیرنه. این کوه را مقدس می‌دانیم و در آن، لحظات خارق العاده‌ای را گذرانده‌ایم. پرسیدم دلش می‌خواهد مضمون اصلی داستان یا اسم کتاب را بداند؟ جواب داد کلا آدم کنجکاوی است، اما در مورد کار من چیزی نمی‌گوید، فقط خوشحال است... خیلی خوشحال...

نام کتاب و مضمونش را می‌گویم. در سکوت به حرکت ادامه می‌دهیم، و ناگهان صدای زمزمه‌ای می‌شنویم؛ باد است که نزدیک می‌شود و در میان شاخه‌های بی‌برگ درختان می‌وزد و سحر و عظمت کوه را بار دیگر به نمایش می‌گذارد.

و بعد برف می‌آید. می‌ایستم و به آن لحظه می‌اندیشم: به برف‌دانه‌ها که فرود می‌آیند، به آسمان خاکستری، به جنگل، به او که کنارم است. او، که همیشه کنارم بوده، همیشه می‌خواست همان موقع به او بگویم، اما گذاشتم خودش وقتی برای اولین بار این صفحات را ورق می‌زند، ببیند. این کتاب را به تو تقدیم می‌کنم کریستینا، همسرم.

نویسنده

خورخه لوئیس بورخس مفهوم زهیر را متعلق به سنت اسلامی می‌داند و حدس می‌زند در آغاز سده‌ی هجدهم مطرح شده باشد. زهیر به عربی یعنی بیش از حد تابناک، مرئی، حاضر، چیزی که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. چیزی یا کسی که وقتی برای اولین بار با آن ارتباط پیدا می‌کنیم، کم‌کم فکر ما را اشغال می‌کند، تا جایی که نمی‌توانیم به چیز دیگری فکر کنیم. این حال را می‌توان سلامت دانست، یا جنون.

فرهنگ‌نامه‌ی پدیده‌های خارق‌العاده،

فوبور سن‌پر، ۱۹۵۳

من انسانی آزادم

.....

نام زن استر بود. خبرنگار جنگی، تازه از عراق برگشته بود که هر لحظه ممکن بود به آن حمله کنند. سی ساله، متاهل، بدون فرزند. مرد، ناشناس بود، تقریباً ۲۳ تا ۲۵ ساله، با پوست گندمی، چهره‌ی مغولی. آخرین بار هر دو را در کافه‌ای در خیابان فوبور سنت اونوره دیده بودند.

به پلیس اطلاع دادند که آن‌ها را قبلاً با هم دیده‌اند، اما هیچ کس نمی‌دانست چند بار: استر همیشه می‌گفت آن مرد که نام مستعارش میخائیل بود، برای او خیلی مهم است، اما هیچ وقت نگفت به عنوان زن برایش مهم است یا خبرنگار.

پلیس بازجویی رسمی را شروع کرد. احتمالاتی مطرح بود، آدم‌ربایی، اخاذی، آدم‌ربایی منجر به قتل، که اصلاً هم عجیب نبود، چرا که به خاطر کارش مجبور بود برای کسب اطلاعات مدام با افراد مرتبط با محافل تروریستی در تماس باشد. وقتی حساب‌های بانکی‌اش را بررسی کردند، متوجه شدند در هفته‌های پیش از مفقود شدن، پرداخت‌های منظمی داشته: کارآگاه‌های پلیس فکر کردند شاید این پرداخت‌ها، نشان‌دهنده‌ی هزینه‌ی دریافت اطلاعات باشد. هیچ لباسی با خودش نبرده بود، اما عجیب آن بود که گذرنامه‌اش را پیدا نکردند.

مرد، ناشناس، بسیار جوان، بدون سابقه‌ای در اداره‌ی پلیس، بدون هیچ ردی که بتوان به هویتش پی برد.

زن، استر، برنده‌ی دو جایزه‌ی بین‌المللی خبرنگاری، ۳۰ ساله، متاهل.  
همسر من.



بلافاصله به من مشکوک شدند و توقیفم کردند، چرا که نتوانستم بگویم روز مفقود شدن زخم کجا بوده‌ام. اما زندانبان همین حالا در را باز کرد و گفت انسانی آزادم.

چرا آزادم؟ زیرا این روزها، همه چیز را درباره‌ی همه کس می‌دانند، کافی است بخواهند، تا اطلاعات در اختیارشان قرار بگیرد: کجا از کارت اعتباری‌ات استفاده کرده‌ای، پاتوقت کجاست، با کی معاشرت می‌کنی. در مورد من قضیه ساده بود: زن خبرنگاری از دوستان همسرم که مطلقه بود و بی‌مشکل می‌توانست ادعا کند با من بوده، همین که از توقیفم باخبر شد، قدم جلو گذاشت و به نفع من شهادت داد و دلایل محکمی عرضه کرد که در روز و شب ناپدید شدن استر، با او بوده‌ام.

باید با سربازرس صحبت کنم. وسایلم را به من پس می‌دهد، عذر می‌خواهد و اعلام می‌کند توقیف فوری من مطابق قانون انجام شده و نمی‌توانم بر علیه دولت اقامه‌ی دعوی یا شکایت کنم.

می‌گویم اصلاً قصد این کار ندارم، می‌دانم هرکسی همیشه مظنون و بیست و چهار ساعته زیر نظر است، حتا اگر خلافی نکرده باشد.

می‌گوید: “آزادید.” جمله‌ی زندانبان را تکرار می‌کند.

می‌پرسم مبدا واقعا اتفاقی برای همسرم افتاده باشد؟ قبلاً به من گفته به خاطر شبکه‌ی ارتباطی وسیعش با دنیای تروریسم، گاهی احساس می‌کند از دور تعقیبش می‌کنند.

بازرس موضوع را عوض می‌کند. هرچه هم که اصرار می‌کنم، چیزی نمی‌گوید. می‌پرسم همسرم می‌تواند با گذرنامه‌اش سفر کند؟ می‌گوید بله، مجرم که نیست، مانعی ندارد که آزادانه به کشورهای دیگر رفت و آمد کند.

“یعنی ممکن است دیگر در فرانسه نباشد؟”

“فکر می‌کنید ممکن است به خاطر رابطه‌تان با یک زن دیگر ترک‌تان کرده باشد؟”

جواب می‌دهم: “برایش مهم نیست.”

بازرس لحظه‌ای جدی می‌شود و می‌گوید به خاطر اقدامات ضروری مرسوم ناچار شده‌اند مرا توقیف کنند، اما از ناپدید شدن همسرم خیلی متأسف است. می‌گوید خودش هم زن و بچه دارد. البته از کتاب‌های من خوشش نمی‌آید (پس مرا می‌شناسد! آن قدرها هم که به

نظر می‌رسد احمق نیست!)، اما می‌تواند خودش را بگذارد جای من، می‌داند تحمل این اتفاق ناخوشایند، خیلی سخت است.

می‌پرسم حالا باید چه کار کنم. کارت ویزیتش را به من می‌دهد و می‌گوید اگر خبری گرفتم، به او اطلاع بدهم. در همه‌ی فیلم‌ها این صحنه را دیده‌ام. راضی نمی‌شوم. بازرس‌ها همیشه بیش‌تر از آن می‌دانند که می‌گویند.

می‌پرسد: “تا حالا آن‌مرد را دیده‌اید؟” منظورش مردی است که آخرین بار استر را با او دیده‌اند. جواب می‌دهم اسم مستعارش را می‌دانم، اما شخصا هیچ‌وقت او را ندیده‌ام.

می‌پرسد: “در زندگی مشترکتان مشکلی نداشته‌اید؟” می‌گویم ده‌سال بیش‌تر با هم زندگی کرده‌ایم و مثل همه‌ی زن و شوهرها، مشکلاتی هم داشته‌ایم، نه بیش‌تر و نه کم‌تر.

با ظرافت می‌پرسد: “اخیرا صحبت طلاق بین شما مطرح نشده؟ همسرتان نمی‌خواسته از شما جدا شود؟” جواب می‌دهم این فرض هیچ‌وقت مطرح نبوده، اما — و تکرار می‌کنم — مثل همه‌ی زن و شوهرها، گاهی صحبتش پیش می‌آمده.

“اغلب یا گاهی؟”

اصرار می‌کنم: “گاهی.”

با ظرافت بیش‌تری می‌پرسد: “ممکن است همسرتان به رابطه‌ی عاشقانه‌ی شما با دوستش پی برده باشد؟” می‌گویم این اولین و آخرین بار بود که با هم رابطه داشتیم. رابطه‌ی عاشقانه‌ای در کار نبوده، در واقع، این اتفاق بیش‌تر به خاطر آن پیش‌آمد که حوصله‌مان سر رفته بود. روز کسل‌کننده‌ای بود، بعد از ناهار کاری نداشتیم، اغواگری همیشه آدم را به زندگی علاقه‌مند می‌کند، و برای همین، کارمان کشید به تخت خواب.

“کارتان کشید به تخت خواب، دلیلش هم فقط این بود که روز کسل‌کننده‌ای بود؟”

به فکر می‌رسد بگویم معمولا در بازجویی از این جور سوال‌ها نمی‌پرسند، اما باید با او همکاری کنم، شاید بعدها به کمکش احتیاج پیدا کنم. بانک مساعدت، این موسسه‌ی نامرئی، همیشه به دردم خورده است.

“گاهی این‌طور می‌شود. کار مهمی ندارم، زن دنبال احساسات است و من دنبال ماجرا، همین. روز بعد، هر دو وانمود می‌کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی ادامه پیدا می‌کند.”

تشکر می کند و دستش را به طرفم می گیرد. می گوید در دنیای او این رفتار را اصلا مناسب نمی دانند. آدم کسل می شود، حوصله اش سر می رود، حتا میل به رابطه ی جنسی پیدا می کند، اما خویشتن داری می کند، هیچ کس هر کاری را نمی کند که به فکرش می رسد یا دلش می خواهد.

و ادامه می دهد: "شاید هنرمندها آزادترند."

می گویم دنیایش را می شناسم، اما الان حوصله اش را ندارم که عقاید اجتماعی و انسانی مان را با هم مقایسه کنم. ساکت می مانم و حواسم را متوجه قدم بعدی اش می کنم. می گوید: "صحبت از آزادی شد. می توانید بروید." کمی مایوس شده که این نویسنده حاضر نیست با او که پلیس است، بحث کند.

"حالا که شخصا با شما آشنا شدم، کتاب هایتان را می خوانم."

قبلا می گفت از کتاب هایم خوشش نمی آید، حالا معلوم می شود هیچ کدام را نخوانده. اولین و آخرین بار نیست که این جمله را می شنوم. دست کم این ماجرا باعث می شود یک نفر به خواننده هایم اضافه بشود.

خدا حافظی می کنم و می روم.

آزادم. از زندان می آیم، همسرم به شکل مرموزی ناپدید شده، زمان بندی کاری خاصی ندارم، به راحتی با دیگران ارتباط برقرار می کنم، ثروتمندم، مشهورم، و اگر واقعا استرترکم کرده باشد، خیلی زود کس دیگری را می گذارم جایش. آزاد و مستقلم.  
اما آزادی چیست؟

بیش تر عمرم برده‌ی چیزی بوده‌ام، پس باید معنی این کلمه را بدانم. از بچگی برای آزادی جنگیده‌ام، مهم‌ترین گنجم بوده. با پدر و مادرم جنگیدم که می‌خواستند مهندس بشوم، نه نویسنده. با دوست‌هایم در مدرسه جنگیدم که خیلی زود تصمیم گرفتند مرا قربانی شوخی‌های بی‌رحمانه‌شان کنند. باید از بینی من و آن‌ها خون زیادی می‌ریخت، باید شب‌های زیادی زخم‌هایم را از مادرم پنهان می‌کردم— چرا که خودم باید مشکلم را حل می‌کردم، نه او— تا نشان بدهم که می‌توانم بدون گریه کتک بخورم. جنگیدم تا برای گذران زندگی کاری پیدا کنم. در یک آهن‌فروشی پادو شدم تا از اخاذی سنتی خانواده‌ام رها شوم: “اگر این کار و آن کار را بکنی، به تو پول می‌دهیم.”

جنگیدم برای دختری که در جوانی دوستش داشتم و دوستم داشتم، هرچند بی‌نتیجه ... او سرانجام ترکم کرد؛ پدر و مادرش معتقد بودند من آینده‌ای ندارم.

با فضای بسته‌ی خبرنگاری مبارزه کردم. خبرنگاری شد شغل بعدی‌ام. اولین رئیس‌م سه ساعت معطل نگهم داشت. مجبور شدم برای جلب توجهش، کتابی را که می‌خواند، از دستش بگیرم و پاره کنم! با تعجب نگاهم کرد. در من کسی را دید که می‌توانست با دشمن روبه‌رو شود و مقاومت کند، که از خصوصیات لازم برای یک خبرنگار خوب بود. برای آرمان سوسیالیسم جنگیدم و کارم به زندان کشید، بیرون آمدم و به مبارزه ادامه دادم و احساس کردم قهرمان طبقه‌ی کارگرم، تا این که موسیقی بیتل‌ها را شنیدم و به این نتیجه رسیدم که طرفداری از موسیقی راک خیلی جالب‌تر از طرفداری از مارکس است. برای عشق زن اول، دوم و سومم جنگیدم. جنگیدم تا شجاعت پیدا کردم از همسر اول و دوم و سومم جدا بشوم، چرا که عشق‌مان به هم دوام نیافته بود و باید پیش می‌رفتم تا کسی را بیابم که برای دیدار با من به دنیا آمده بود. و او هیچ‌کدام از این سه نفر نبود.

جنگیدم تا شجاعت یافتم و حرفه‌ی خبرنگاری را کنار گذاشتم، خواستم بروم دنبال ماجرای نوشتن کتاب، هرچند می‌دانستم در کشور من کسی نمی‌تواند با ادبیات امرار معاش کند.

بعد از یک سال، بعد از نوشتن بیش‌تر از هزار صفحه، دست از کار کشیدم. هزار صفحه که به نظرم خارق‌العاده می‌آمد، چرا که حتا خودم هم نمی‌فهمیدم چه نوشته‌ام.

در حین مبارزه، کسانی را می‌دیدم که به نام آزادی حرف می‌زدند، و هرچه بیش‌تر از این تنها حق انسان دفاع می‌کردند، بیش‌تر برده‌ی خواست اجدادشان به نظر می‌رسیدند، برده‌ی ازدواجی که در آن عهد می‌کردند تا پایان عمر کنار شخص دیگری بمانند، برده‌ی عدالت، رژیم‌های اجتماعی، پروژه‌های نیمه‌تمام، عشق‌هایی که در آن نمی‌توانستند بگویند نه یا بس است، برده‌ی تعطیلات آخر هفته، که مجبور بودند با کسانی غذا بخورند که دوست نداشتند، برده‌ی تجمل، برده‌ی ظاهر متجمل، برده‌ی ظاهر متجمل. برده‌ی زندگی‌ای که خودشان انتخاب نکرده بودند و اما تصمیم گرفته بودند با آن بسازند... چرا که کسی به آن‌ها القا کرده بود این به نفع‌شان است. و بدین ترتیب روزها و شب‌های یکنواختشان را می‌گذراندند، در زندگی‌ای که در آن، ماجراجویی فقط مال کتاب‌ها بود یا فیلم‌های تلویزیونی، که همیشه روشن بود و هرگاه در تازه‌ای به رویشان گشوده می‌شد، می‌گفتند: "برایم جالب نیست. مایل نیستم."

از کجا می‌دانستند جالب نیست یا دلشان نمی‌خواهد؟ مگر تا به حال تجربه‌اش کرده بودند؟ اما پرسیدن فایده‌ای نداشت: در حقیقت، می‌ترسیدند از هر تغییری که ممکن بود دنیای مانوس‌شان را بلرزاند.

بازرس گفت آزادم. حالا آزادم، در زنجیر هم آزاد بودم، چرا که هنوز برای من، آزادی محترم‌ترین چیز دنیاست. البته این باعث شد باده‌هایی را بچشم که دوست نداشتم، کارهایی بکنم که نباید می‌کردم و دیگر تکرار نکردم، داغ زخم‌های بسیاری بر جسم و جانم بماند، بعضی‌ها را برنجانم... هرچند بعدها پوزش خواستم، چرا که پی بردم اجازه‌ی همه‌کار دارم، جز آن‌که کسی را وادار به پیروی از جنون و عطش زندگی خودم نکنم. از رنج‌هایم پشیمان نیستم، داغ زخم‌هایم را مثل مدال حمل می‌کنم، می‌دانم بهای آزادی سنگین است، به سنگینی بهای بردگی؛ تنها فرقی این است که این بها را با لذت و لبخند می‌پردازم، هرچند لبخندی آمیخته به اشک.

اداره‌ی پلیس را ترک می‌کنم. روز قشنگی است. یکشنبه‌ای آفتابی که کاملاً با وضع ذهنی من سازگار است. وکیل، با چند جمله‌ی تسلا بخش و یک دسته‌گل، بیرون منتظرم است. می‌گویند به تمام بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها تلفن زده (همان کارهایی که وقتی کسی دیر به خانه می‌آید، می‌کنند)، اما اثری از استر پیدا نکرده. می‌گویند نگذاشته خبرنگارها از محل توقیفم باخبر بشوند. می‌گویند باید با هم صحبت کنیم تا برای اتهامات احتمالی آینده، یک برنامه‌ی دفاعی قضایی تهیه کنیم. از توجهش تشکر می‌کنم، می‌دانم اصلاً نمی‌خواهد برنامه‌ای بریزد، فقط می‌خواهد تنه‌ایم نگذارد، چرا که نمی‌داند واکنشم چیست (مبادا مست کند و دوباره دستگیرش کنند! مبادا رسوایی به پا کند! مبادا دست به خودکشی بزند!) جواب می‌دهم که خیلی کار دارم. در ضمن هر دو مان می‌دانیم که با قانون هیچ مشکلی نداریم. اصرار می‌کند. اما تمام راه‌ها را به رویش می‌بندم... هرچه باشد، انسانی آزادم.

آزادی. آزادم تا به شکل نکبت‌باری تنها باشم. با تاکسی به مرکز پاریس می‌روم، از راننده می‌خواهم کنار تاق‌پیروزی بایستد. بلوار شانزله‌لیزه را به طرف هتل بریستول در پیش می‌گیرم. هروقت استر یا من از خارج برمی‌گردیم، با هم به آن‌جا می‌رویم و شکلات داغ می‌نوشیم. برایمان مثل یک آیین بازگشت به‌خانه است، شیرجه‌ای در عشقی که ما را به هم پیوسته نگه می‌دارد، هرچند زندگی همیشه ما را در راه‌های متفاوتی پیش می‌راند.

همچنان راه می‌روم. مردم لبخند می‌زنند، بچه‌ها به خاطر این ساعت‌های کوتاه بهاری در وسط زمستان شادند، ترافیک سنگین نیست، انگار همه‌چیز روبه راه است... فقط هیچ کدام از این‌ها نمی‌دانند، یا وانمود می‌کنند نمی‌دانند، یا خیلی ساده برایشان مهم نیست، که من همسرم را گم کرده‌ام. مگر نمی‌دانند چه رنجی می‌کشم؟ همه باید احساس غم و همدردی کنند، باید دل بسوزانند به حال این مرد که عشق، دلش را خونین کرده. اما

همین‌طور می‌خندند و در زندگی‌های کوچک و نکبت‌بارشان غوطه می‌زنند. زندگی‌ای که فقط در تعطیلات آخر هفته ظاهر می‌شود.

چه فکر ابلهانه‌ای: روح بسیاری از این آدم‌ها هم از هم پاشیده و من خبر ندارم چرا یا چه‌گونه رنج می‌کشند. به کافه‌باری می‌روم تا سیگار بخرم. فروشنده به انگلیسی جوابم را می‌دهد. به داروخانه‌ای می‌روم تا آدامس نعنائی مورد علاقه‌ام را بخرم، فروشنده به انگلیسی با من حرف می‌زند (من هر دو دفعه به فرانسه حرف زده‌ام). پیش از رسیدن به هتل، دو جوان تازه‌وارد از تولوز، جلویم را می‌گیرند و نشانی جایی را می‌پرسند. از چند نفر پرسیده‌اند، اما هیچ‌کس حرف‌شان را نفهمیده. چه شده؟ در این بیست و چهار ساعتی که در زندان بوده‌ام، زبان رسمی شانزله‌زبه را عوض کرده‌اند؟

توریسم و پول معجزه می‌کند: اما چه‌طور قبلاً نفهمیده‌ام؟ ظاهراً من و استر مدت‌هاست این شکلات داغ را نخورده‌ایم، هرچند در این مدت هرکدام بارها و بارها به خارج رفته‌ایم و برگشته‌ایم. همیشه کار مهم‌تری در میان بوده. همیشه تعهد اجتناب ناپذیری در کار بوده. بله، عشق‌من، دفعه‌ی بعد شکلات داغمان را می‌خوریم، زود برمی‌گردیم، می‌دانی که امروز مصاحبه‌ی خیلی مهمی دارم و نمی‌توانم در فرودگاه بیایم دنبالت، بهتر است تاکسی بگیرم، تلفن همراهم در دسترس است، اگر مشکلی پیش آمد، با من تماس بگیر، اگر هم نشد، شب در خانه همدیگر را می‌بینیم.

تلفن همراه! تلفن را از جیبم بیرون می‌آورم و روشن می‌کنم. چند بار زنگ می‌زند. با هر صدای زنگ، قلبم تکانی می‌خورد، در صفحه‌ی نشانگر کوچک، نام کسانی را می‌بینم که سعی دارند با من تماس بگیرند. به هیچ‌کدام جواب نمی‌دهم. کاش در این صفحه‌ی کوچک، شماره‌ی تلفن کسی بدون اسم تماس گیرنده ظاهر بشود، که تنها می‌تواند او باشد. این شماره‌ی تلفن را فقط به حدود بیست نفر داده‌ام که قسم خورده‌اند هرگز آن را به کس دیگری ندهند. اما شماره‌ی ناشناسی در کار نیست، تمامش شماره‌ی تلفن دوستان یا همکاران خیلی نزدیک است. حتماً می‌خواهند بدانند چه شده، می‌خواهند کمک‌کنند (چه‌طور کمک کنند؟)، می‌خواهند پرسند چیزی لازم دارم یا نه.

تلفن مدام زنگ می‌زند. باید جواب بدهم؟ باید با بعضی از این‌ها روبه‌رو بشوم؟ تصمیم می‌گیرم تا وقتی دقیقاً نفهمیده‌ام چه اتفاقی دارد می‌افتد، تنها بمانم.

به هتل بریستول می‌رسم. استر اعتقاد دارد که این هتل، از معدود هتل‌های پاریس است که در آن با مشتری‌ها مثل مهمان رفتار می‌کنند، نه بی‌خانمان‌های دنبال سرپناه. رفتارشان با من مثل مسافرهای درجه‌ی یک است. جلو یک ساعت زیبا، میزی انتخاب می‌کنم، به پیانو گوش می‌دهم، به باغ بیرون نگاه می‌کنم. باید کاربردی فکر کنم، باید تمام راه‌ها را بسنجم، زندگی ادامه دارد. من نه اولین و نه آخرین مردی‌ام که زنش ترکش کرده. اما آیا این اتفاق باید در یک روز آفتابی می‌افتاد که مردم در خیابان‌شاد و بچه‌ها خوشند، و اولین نشانه‌های بهار ظاهر شده؟ روزی که آفتاب می‌تابد و ماشین‌ها به خط عابر پیاده احترام می‌گذارند؟ دستمالی برمی‌دارم. باید این افکار را از ذهنم بیرون بیاورم و به این تکه کاغذ منتقل کنم. باید احساساتی‌گری را کنار بگذارم و ببینم چه باید کرد:

الف) فرض کنیم واقعا قضیه‌ی آدم‌ربایی مطرح باشد. اگر این‌طور باشد، زندگی‌اش الان در خطر است، من شوهرش‌م، باید همیشه کنارش باشم، باید زمین و آسمان را به هم بریزم و پیداایش کنم.

پاسخ به این احتمال: گذرنامه‌اش را برداشته. پلیس خبر ندارد، اما من می‌دانم که او چند وسیله‌ی شخصی هم برداشته، و همین‌طور کیفی پر از تمثال‌های قدیسان حامی. هر وقت به کشورهای دیگر سفر می‌کرد، این کیف را با خودش می‌برد. پولش را هم از بانک بیرون کشیده.

نتیجه: خودش را برای رفتن آماده می‌کرده.

ب) فرض کنیم قولی را باور کرده که در واقع یک دام بوده.

پاسخ: بارها با موقعیت‌های خطرناک مواجه شده، بخشی از کارش است. اما همیشه از قبل به من خبر می‌داد، چرا که من تنها کسی بودم که کاملاً به او اعتماد داشت. به من می‌گفت کجا می‌رود، با کی در ارتباط است (هرچند برای این که مرا درگیر خطر نکند، اغلب اسم مستعار آن شخص را می‌گفت)، و می‌گفت اگر تا فلان موقع به خانه برنگشت، چه باید بکنم.

نتیجه: قرار نبوده با یکی از منابع خبری‌اش ملاقات کند.

پ) فرض کنیم قرار بوده با مرد دیگری ملاقات کند. جواب: جوابی ندارم. در میان تمام این فرض‌ها، فقط همین معقول به نظر می‌رسد. باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود که همین

طوری برود و دست کم دلش را به من نگوید. من و استر که همیشه به خودمان می‌بالیدیم که در کنار هم با مشکلات زندگی روبه‌رو می‌شویم! رنج می‌بریم، اما هرگز به هم دروغ نمی‌گوییم (هرچند طبق قاعده‌ی بازی، بعضی از ماجراهای نامشروعمان را از این قانون مستثنی می‌کردیم). می‌دانم بعد از آشنایی با آن میخائیل، خیلی عوض شد، اما آیا به خاطرش باید از دواج ده‌ساله‌مان را به هم بزنند؟

حتا اگر با او رابطه داشته، حتا اگر عاشقش شده، نباید قبل از رفتن به دنبال یک ماجرای بی‌برگشت، تمام لحظاتی را که با هم گذرانده‌ایم، تمام چیزهایی را که با هم به دست آورده‌ایم، بگذارد در یک کفه‌ی ترازو، و او را در کفه‌ی دیگر؟ هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به سفر برود، کنار مردها زندگی می‌کرد، حتا کنار سربازهایی که مدت‌ها بود زن ندیده بودند. هرگز چیزی از او نمی‌پرسیدم، او هم چیزی به من نمی‌گفت. هر دو آزاد بودیم و به این موضوع می‌بالیدیم.

اما استر ناپدید شد و فقط برای من، نشانه‌های مرئی مشخصی به جا گذاشته بود، انگار می‌خواست پیامی نهانی به من برساند:

دارم ترک می‌کنم.

چرا؟

به زحمتش می‌ارزد به این سوال جواب بدهم؟

نه. چرا که جواب این سوال، بی‌لیاقتی خودم است. لیاقتش را نداشتم تا زنی را که دوست داشتم، کنار خودم نگه دارم. به زحمتش می‌ارزد دنبالش بروم و مجابش کنم برگردد؟ التماس کنم، استغاثه کنم که به زندگی زناشویی‌مان فرصت دیگری بدهد؟

احمقانه است: بهتر است رنج بکشم. همان طور که قبلا، وقتی عزیزان دیگرم ترکم کردند، رنج کشیده‌ام. بهتر است زخم‌هایم را بلیسم، همان طور که قبلا لیسیده‌ام. مدتی در فکر او می‌مانم، آدم تلخی می‌شوم و دوست‌هایم را آزار می‌دهم، چرا که بعد از رفتن زنم، موضوع دیگری ندارم. سعی می‌کنم تمام این جریان را توجیه کنم، روزها و شب‌ها، هر لحظه‌ای را که کنارش گذراندم مرور می‌کنم، سرانجام به این نتیجه می‌رسم که او به من بد کرده، منی که همیشه می‌خواستم بهتر باشم و بهتر رفتار کنم. زنان دیگری پیدا می‌کنم. در خیابان که راه می‌روم، هر لحظه ممکن است به شخصی بربخورم که شاید او

باشد. رنج، روز و شب، شب و روز. این وضع شاید هفته‌ها، ماه‌ها، شاید بیش‌تر از یک‌سال طول بکشد.

تا این که روزی متوجه می‌شوم که به چیز دیگری فکر می‌کنم، و پی می‌برم که دوران سخت گذشته. قلبم زخم برداشته، اما خوب شده و دوباره می‌توانم زیبایی زندگی را ببینم. قبلا هم این اتفاق افتاده، باز هم همین است، مطمئنم. یکی که می‌رود، معنی اش این است که یکی دیگر می‌آید... عشق را دوباره پیدا می‌کنم.

لحظه‌ای تصویر وضع تازه‌ام را مرور می‌کنم: مجرد و میلیونر. می‌توانم در روز روشن با هر کس دلم می‌خواهد بروم بیرون. می‌توانم در جشن‌هایی که این همه سال از خودم دریغ کرده‌ام، شرکت کنم. خبر به سرعت می‌پیچد و به‌زودی زن‌های زیادی در خانه‌ام را می‌زنند: جوان یا جوان‌نما، ثروتمند یا ثروتمندنما، باهوش یا کسانی که صرفاً یاد گرفته‌اند حرف‌هایی را بزنند که فکر می‌کنند من دوست دارم بشنوم.

دلم می‌خواهد باور کنم که آزادی دلپذیر است. دوباره آزادم. آماده برای یافتن عشق حقیقی زندگی‌ام، کسی که منتظرم است، و هرگز نمی‌گذارد دوباره در این وضعیت خفت‌بار قرار بگیرم.

شکلاتم را تمام می‌کنم، نگاهی به ساعت می‌اندازم، می‌دانم هنوز برای احساس دلپذیر عضویت دوباره در جامعه‌ی انسانی، زود است. چند لحظه خیال‌پردازی می‌کنم. استر از آن در وارد می‌شود، روی آن قالی‌های زیبای ایرانی قدم می‌گذارد و پیش می‌آید. چیزی نمی‌گوید، کنارم می‌نشیند، سیگاری می‌کشد، به باغچه‌ی داخل تالار نگاه می‌کند، و دستم را می‌گیرد. نیم‌ساعت می‌گذرد، نیم‌ساعت داستان خودآفریده‌ام را باور می‌کنم، تا این که می‌فهمم فقط هدیان دیگری بوده است.

تصمیم می‌گیرم به خانه برنگردم. به طرف میز پذیرش می‌روم، تقاضا می‌کنم یک اتاق، یک مسواک و یک دئو دورانت به من بدهند. هتل پر است، اما مدیر هتل ترتیب کار را می‌دهد: سر از سوییت زیبایی با پنجره‌ی رو به برج ایفل در می‌آورم، با ایوانی مشرف به سقف خانه‌های پاریسی. کم‌کم چراغ‌خانه‌ها روشن می‌شود، خانواده‌ها برای شام یکشنبه دور هم

جمع می‌شوند. و همان احساسم در خیابان شانزله‌لیزه برمی‌گردد: هرچه اطرافم زیباتر می‌شود، بیش‌تر احساس بدبختی می‌کنم.

حوصله‌ی تلویزیون را ندارم. شام هم نمی‌خورم. در ایوان می‌نشینم و گذشته‌ام را مرور می‌کنم، جوانی که دوست داشت نویسنده‌ی مشهوری بشود، و ناگهان خود را با واقعیتی کاملاً متفاوت روبه‌رو دید. به زبانی می‌نوشت که در دنیا خواننده نداشت، در کشوری که می‌گفتند کتاب‌خوان ندارد. خانواده‌اش مجبورش کردند به دانشگاه برود (پسرم، اگر مدرکت را بگیری، همه‌ی درها به رویت باز می‌شود... اگر نروی، هیچ‌وقت برای خودت کسی نمی‌شوی). جوان طغیان‌کرد، در دوران‌هیپی‌گری دور دنیا را گشت، با ترانه خوانی آشنا شد، چند ترانه‌نوشت، و ناگهان درآمدش بیش‌تر از برادرش شد که به حرف پدر و مادرش گوش داد و تصمیم گرفت مهندس شیمی بشود.

باز هم ترانه می‌نویسم، ترانه‌خوان همین‌طور موفق‌تر می‌شود، چند آپارتمان می‌خرم، با دوست ترانه‌خوانم دعوایم می‌شود، اما آن‌قدر پول دارم که بدون کار، چند سال آینده را بگذرانم. برای بار اول ازدواج می‌کنم، با زنی بزرگ‌تر از خودم، خیلی چیزها را از او یاد می‌گیرم — عشق‌بازی، رانندگی، زبان انگلیسی، تا دیروقت خوابیدن — اما آخرش از هم جدا می‌شویم، چون به نظر او "تو از نظر عاطفی نابالغی، چشمت فقط دنبال دخترهایی است که سینه‌ی بزرگ دارند!" برای بار دوم و سوم ازدواج می‌کنم، با کسانی که فکر می‌کنم به من ثبات عاطفی می‌دهند: این‌ثبات‌را به من می‌دهند، اما بعد پی می‌برم که این‌ثبات‌آرمانی، خیلی کسل‌کننده است.

دو طلاق‌دیگر. دوباره آزادی، اما فقط یک خیال است. آزادی‌همان بی‌تعهدی نیست، آزادی توانایی انتخاب، و تعهد به آن انتخاب است.

به این جست و جوی عشقی، و نیز به ترانه‌نویسی ادامه می‌دهم. وقتی می‌پرسند چه کاره‌ام، می‌گویم نویسنده‌ام. وقتی می‌گویند فقط ترانه‌هایم را می‌شناسند، می‌گویم این فقط بخشی از کارم است. وقتی عذر می‌خواهند و می‌گویند کتابی از من نخوانده‌اند، توضیح می‌دهم که مشغول کار بر یک پروژه‌ام... که البته دروغ است. در واقع، پول دارم، روابط‌کافی دارم، چیزی که ندارم، شجاعت نوشتن یک کتاب است... رویایم ناممکن از آب در آمد.

اگر سعی بکنم و شکست بخورم، نمی دانم بقیه‌ی زندگی‌ام را چه‌طور بگذرانم: پس بهتر است با خیال این رویا زندگی کنم تا با این احتمال روبه‌رو شوم که ممکن است رویایم اشتباه باشد. روزی، دختر خبرنگاری با من مصاحبه می‌کند: می‌گوید معمولا فقط ترانه‌خوان در رسانه‌ها ظاهر می‌شود، و می‌پرسد نظرم چیست که کارم را در سراسر کشور می‌شناسند، اما هیچ‌کس خودم را نمی‌شناسد. زیبا و باهوش و آرام است. در یک مهمانی، فارغ‌از فشار کار، دوباره همدیگر را می‌بینیم. موفق می‌شوم همان‌شب او را اغوا کنم. عاشق شده‌ام، اما او فکر می‌کند تمام ماجرا حاصل مصرف‌مواد بوده. به او تلفن می‌کنم، همیشه می‌گوید گرفتار است. هرچه بیشتر مرا پس می‌زند، بیشتر تر به او علاقه‌مند می‌شوم... و سرانجام راضی‌اش می‌کنم تعطیلات آخر هفته‌را در خانه‌ی ییلاقی من بگذرانند (هرچند گوسفند سیاه خانواده‌بوده‌ام، اما شورش گاهی مزایایی هم دارد... در میان دوستانم تنها کسی‌ام که در آن سن و سال توانسته یک خانه‌ی ییلاقی بخرد).

سه‌روز تمام از دنیا دور می‌مانیم، دریا را نگاه می‌کنیم، برایش آشپزی می‌کنم، او از ماجراهای کارش می‌گوید، و کم‌کم عاشق من می‌شود. به شهر برمی‌گردیم، معمولا در آپارتمان من می‌خوابیم. یک روز صبح خیلی زود بیرون می‌رود و با ماشین تحریرش بر می‌گردد: از آن روز به بعد، بی‌آن که چیزی بگوییم، خانه‌ی من خانه‌ی او هم می‌شود.

همان مشکلات با زن‌های قبلی از سرگرفته می‌شود: مثل همیشه، آن‌ها دنبال ثبات و تعهدند و من در پی ماجراجویی و ناشناخته‌ها. هرچند این بار رابطه‌مان بیش‌تر طول می‌کشد؛ اما دو سال بعد، به نظرم می‌رسد که دیگر وقتش است استر ماشین تحریر و تمام وسایلی را که با خودش آورده، دوباره برگرداند به خانه‌ی خودش.

“فکر می‌کنم اوضاع درست پیش نمی‌رود.”

“اما تو دوستم داری، من هم دوستت دارم، مگر نه؟”

“نمی‌دانم. اگر بررسی رابطه با تو را دوست دارم یا نه، می‌گویم آره. اما اگر بررسی دلم

می‌خواهد بدون تو زندگی کنم، باز هم می‌گویم آره.”

“هیچ وقت دلم نمی‌خواست مرد به دنیا می‌آمدم، از وضعیت زنانه‌ام راضی‌ام. هرچه باشد،

شما از زن‌ها فقط توقع دارید خوب آشپزی کنند. اما از مردها همه انتظاری دارند: خرج

خانه‌را در بیاورند، عشق‌بازی کنند، آینده‌ی بچه‌ها را تامین کنند، غذا به خانه بیاورند، موفق

باشند.”

“موضوع این نیست: از خودم خیلی راضی‌ام. از رابطه با تو خوشم می‌آید، اما باز هم فکر

می‌کنم کار درست پیش نمی‌رود.”

“همنشینی‌ام را دوست داری، اما بدت می‌آید به حال خودت بمانی. همیشه دنبال ماجرای تا

بتوانی مسایل مهم را فراموش کنی. در رگ‌هایت فقط آدرنالین جریان دارد، یادت رفته که در

رگ آدم باید فقط خون جاری باشد!”

“از مسایل مهم فرار نمی‌کنم. مثلاً چی مهم است؟”

“نوشتن یک کتاب.”

“همیشه می‌توانم این کار را بکنم.”

“پس این کار را بکن. بعد اگر خواستی، از هم جدا می‌شویم.”

پیشنهادش به نظرم احمقانه می‌رسد. هر وقت دلم بخواهد می‌توانم کتاب بنویسم. ناشرها و

خبرنگارهایی را می‌شناسم که محبت‌هایی به من بدهکارند. استر فقط یک زن است، که

می ترسد مرا از دست بدهد و خیال بافی می کند. می گویم بس است، رابطه مان به آخر خط رسیده، موضوع این نیست که مرا خوشبخت کند، موضوع عشق است.

می پرسد: "عشق چی است؟"

نیم ساعت توضیح می دهم و بعد متوجه می شوم که نمی توانم عشق را خوب تعریف کنم. می گوید: "حالا که نمی توانی عشق را تعریف کنی، بهتر است به خودت فشار بیاوری و کتابی بنویسی."

می گویم: "این دو موضوع هیچ ربطی به هم ندارد. من هم همین امروز از خانه به هتلی می روم و می توانی هرچه می خواهی در آپارتمان بمانی، تا سر فرصت خانه ای برای خودت پیدا کنی."

می گوید: "مشکلی ندارم، می توانی همین حالا از خانه بروی و تا یک ماه دیگر آپارتمان را به تو پس می دهم. از همین فردا هم شروع می کنم به گشتن دنبال خانه." من مشغول بستن چمدان می شوم و او شروع می کند به کتاب خواندن. می گویم الان خیلی دیر است و فردا می روم. پیشنهاد می کند همین حالا بروم، چرا که فردا ممکن است دچار تردید و تزلزل بشوم. می پرسم: "مگر می خواهی از شر من راحت بشوی؟" می خندد، می گوید: "تو بودی که تصمیم گرفتی همه چیز را تمام کنی." می خوابیم و روز بعد، دیگر آن قدرها هم دلم نمی خواهد بروم. تصمیم می گیرم بیش تر فکر کنم. اما استر می گوید موضوع ختم نشده: "باید همه چیز را برای چیزی که دلیل حقیقی زندگی ات می دانی، به خطر بیندازی؛ و گرنه باز هم از این روزها پیش می آید و این بار من شور و شوقم را از دست می دهم و نوبت من می شود که ترک کنی. اما اگر این اتفاق برای من بیفتد، تصمیمم را بلافاصله اجرا می کنم. تمام پل های پشت سرم را هم خراب می کنم تا نتوانم برگردم." می پرسم منظورش از این حرف چیست. می گوید: "مرد دیگری پیدا می کنم، عاشق می شوم."

به سرکارش در روزنامه می رود. تصمیم می گیرم یک روز را تعطیل کنم (غیر از ترانه نویسی، الان مشغول کار در یک استودیوی ضبط موسیقی هم هستم). جلو ماشین تحریر می نشینم. بعد از جایم بلند می شوم، روزنامه می خوانم و به نامه های مهم جواب می دهم. وقتی کارم تمام شد، شروع می کنم به جواب دادن به نامه های بی اهمیت، کارهای در دست انجام را یادداشت می کنم، موسیقی گوش می دهم، در محله گشتی می زنم، با

نانوا صحبت می‌کنم، به خانه برمی‌گردم، روز می‌گذرد، حتا یک جمله‌ی ساده هم نمی‌توانم تایپ‌کنم. به این نتیجه می‌رسم که از استر متنفرم، او مجبورم می‌کند کارهایی بکنم که نمی‌خواهم.

از روزنامه که برمی‌گردد، چیزی نمی‌پرسد. می‌گویم نمی‌توانم بنویسم. می‌گوید امروز هم نگاهم درست مثل دیروز است.

روز بعد سر کار می‌روم، اما شب دوباره پشت میز ماشین‌تحریر می‌نشینم. بعد کتاب می‌خوانم، تلویزیون تماشا می‌کنم، موسیقی گوش می‌دهم، باز می‌روم سراغ ماشین‌تحریر، و دو ماه همین‌طور می‌گذرد، کاغذها و کاغذهای زیادی جمع شده که جمله‌ی اول‌را رویش نوشته‌ام، اما حتا حتا یک پاراگراف را هم به انتها نرسانده‌ام.

بهانه‌های جورواجور می‌آورم: در این کشور کسی کتاب نمی‌خواند، هنوز طرح مناسبی ندارم، یا طرح خوبی دارم، اما دنبال راه مناسبی برای گشایش آن می‌گردم. از همه مهم‌تر، گرفتار تمام کردن فلان محصول یا فلان ترانه‌ام. دو ماه‌دیگر می‌گذرد، و یک روز استر با بلیت هواپیمایی به خانه برمی‌گردد.

می‌گوید: “بس است. دیگر نمی‌خواهد وانمود کنی گرفتاری و مسوولیت‌های زیاد داری و همه محتاجند به کاری که تو می‌کنی. مدتی برو به سفر.” می‌گوید همیشه می‌توانم مدیر روزنامه‌ای بشوم که گاهی در آن گزارشی می‌نویسم، همیشه می‌توانم مدیر شرکت محصولات صوتی باشم که در آن به عنوان ترانه‌نویس کار می‌کنم... و خودم می‌دانم که آن جا استخدام کرده‌اند تا برای موسیقی معترض ترانه بنویسم. همیشه می‌توانم برگردی و کاری را بکنم که الان می‌کنم، اما رویایم، رویایم دیگر نمی‌تواند صبر کند. یا باید آن را بپذیرم یا فراموشش کنم.

“بلیت برای کجاست؟”

“اسپانیا.”

چند لیوان می‌شکنم، این بلیت‌ها خیلی گران است، نمی‌توانم الان از کار غیبت کنم، مسوولیت دارم، باید به کارهایم برسم. شرکای زیادی را در صنعت موسیقی از دست می‌دهم، مشکل من نیست، مشکل ازدواج ماست. اگر بخوام کتابی بنویسم، کسی نمی‌تواند جلویم را بگیرد.

می‌گوید: “می‌توانی، می‌خواهی، اما نمی‌کنی! حالا که مشکل با من نیست و با خودت است، بهتر است مدتی تنها باشی.”

نقشه‌ای را نشانم می‌دهد: باید تا مادرید بروم، آن‌جا سوار اتوبوس بشوم و خودم را برسانم به کوه‌های پیرنه، در مرز فرانسه. از آن‌جا یک راه قرون وسطایی به نام جاده‌ی سانتیاگو شروع می‌شود: باید پای پیاده آن جاده را طی کنم. می‌گوید خودش در پایان راه منتظرم است، و آن وقت تمام حرف‌هایم را قبول می‌کند: “... باور می‌کنم که دیگر دوستم نداری، که هنوز آن‌قدر زندگی نکرده‌ای تا یک اثر ادبی خلق کنی، که دیگر هرگز به نویسندگی فکر نمی‌کنی، که تمامش فقط یک رویای دوران جوانی بوده و بس.”

هذیان است! زنی که دو سال دراز با من بوده— که در رابطه‌ی عشقی یعنی یک ابدیت! — در مورد زندگی من تصمیم می‌گیرد، مجبورم می‌کند کارم را ول کنم و پای پیاده از این طرف یک کشور به آن طرفش بروم! آن قدر جنون‌آمیز است که تصمیم می‌گیرم جدی‌اش بگیرم. چند شب پشت سر هم مست می‌کنم، او هم کنارم مست می‌کند... هرچند از مشروب بدش می‌آید. پرخاش می‌کنم، می‌گویم به استقلالم تجاوز کرده، که این فکر جنون‌آمیز فقط به خاطر این است که گفته‌ام می‌خواهم ترکش کنم. در جوابم می‌گوید همه‌چیز زمانی به وجود آمده که هنوز در مدرسه بوده‌ام و رویای نویسندگی را در سرم می‌پرورانده‌ام... حالا دیگر تاخیر بس است. یا باید با خودم روبه‌رو بشوم و یا بقیه‌ی عمرم را به ازدواج و طلاق و تعریف داستان‌های قشنگ درباره‌ی گذشته‌ام بگذرانم و هر روز بیش‌تر سقوط کنم.

معلوم است که نمی‌توانم به او حق بدهم. اما می‌دانم حقیقت را می‌گوید. هرچه بیش‌تر متوجه حقیقت می‌شوم، خشونت‌م بیش‌تر می‌شود. پرخاش‌هایم را بدون اعتراض می‌پذیرد. فقط یادم می‌آورد که موعد سفر دارد نزدیک می‌شود.

یک‌شب، نزدیک به روز موعود، از نزدیکی با من امتناع می‌کند. یک سیگاری کامل حشیش می‌کشم، دو بطری شراب می‌خورم و وسط اتاق از حال می‌روم. وقتی بیدار می‌شوم، می‌بینم به قعر چاه رسیده‌ام و حالا دیگر فقط می‌توانم بالا بروم. بعد، منی که در تمام عمر آن همه به شجاعت‌م می‌بالیدم، می‌بینم که چه قدر در برابر زندگی‌ام ترسو و

عامی و پست بوده‌ام. فردایش، با بوسه‌ای بیدارش می‌کنم و می‌گویم به پیشنهادش عمل می‌کنم.

به سفر می‌روم و سی و هشت‌روزه، پای پیاده جاده‌ی سانتیاگو را طی می‌کنم. وقتی به کمپوستلا می‌رسم، پی‌می‌برم که سفر حقیقی‌ام از آن‌جا شروع می‌شود. تصمیم می‌گیرم در مادرید بمانم، با درآمد حق تصنیف ترانه‌هایم سرکنم و بگذارم اقیانوسی مرا از جسم استر جدا کند. هرچند هنوز رسماً زن و شوهریم و هرچند وقت یک‌بار، تلفنی با هم صحبت می‌کنیم. ادامه‌ی زناشویی رسمی‌مان خیلی راحت‌تر است. هم می‌دانم که همیشه می‌توانم به آغوشش برگردم، و هم می‌توانم از استقلال مطلق لذت ببرم.

عاشق یک زن دانشمند کاتالان می‌شوم، و یک زن آرژانتینی جواهرساز، و دختری که در مترو آواز می‌خواند. حق‌تصنیف آهنگ‌هایم همچنان به من می‌رسد و آن‌قدر هست که بتوانم بدون نیاز به کار، راحت زندگی کنم و وقتم برای همه کار آزاد باشد... از جمله برای نوشتن یک کتاب.

ادامه این داستان را هشتم اسفند ماه، از کتاب [فروشی‌ها](#) بخوانید.